

آن نماز میکنی قاضی گفت مذهب مالکی در کفایت
 اسی طعون تو دروغ میکوشی و دروغ کو حافظه ندارد
 نه تو اول گفتی که من شافعی مذهب هستم چگونه حال
 مالکی شدی قاضی گفت ای زود هر دو مذهب با
 است زیرا که پدرم مالکی بود و چندی از شافعی
 گرفته و من حال هر دو مذهب را دارم و در کفایت
 اسی احمق کسی خاتم را در دست چپ نمیکند پس
 که مذهب اثنی عشری دارم و در دست راست
 میکنم و هر وقت که انگشتر را به بنیم تو را با و نمایم
 و دعا کنم که خدا ترا بر راه راست هدایت کند هر چه
 نجات تو کرد و قاضی انگشتر را نیز بیرون آورد

و از بس آزاد دست میداشت گفت ایچو انمرد آنچه
 مال همراه داشتیم تو همه را از من گرفتی و مرا درین
 صحرا و سر ما عریان باختی اگر خواهی همه را بر تو حلال
 کنم این انگشتر را بمن و اگر که یاد کار بد پر مینماید
 دزد گفت مگر شنیده که میراث هرگز نمکسی و فانی کند
 اگر رضای پدرت خواهی از من بشنوا آنچه از مال
 او باقی مانده است تمام را بفقرا بده تا طلب مغفرت
 برایش نمایند هر چند میدانم که از حکم کردن
 ناحق تو پدرت هرگز آمرزیده نمیشود و قاضی در
 دادن انگشتر مساها لمیکرد و دزد گفت ای قاضی
 نامرد صبح شد و بمنزل نمیرسم تیغرا کشیدند

وگفت بدین همیشه دست ز از تن جدا میکنم و این
 برخی آورم قاضی چون دید که دزد دست بر زمین
 انگشتر را نیز از دست پرودن آورده بدزد سپرد
 چون تمامی اموال قاضی به تصرف دزد درآمد خست
 قاضی را در پوشید و عمامه قاضی کبری را بر سر
 نهاد و روی بقاضی کرد و گفت ای قاضی بدین
 که چندین خصلت با من است که بسیاری
 از اشخاص نیست زیرا که بنده حکیم و طبیب
 و شیخ و برمال و شب رو و دزد و عیار و شیخ و
 مفتی و مقلد و رقاص و خواننده و سازنده
 و نو آرزو همیشه باز و حقه باز و کاسه باز و طرا

و صیاد هم و بهنهاد و در صورت میثوم و قاضی
 شهر بغداد را هم برهنه میکنند و اگر حرفی داری بگو قاضی
 چون این سخن را شنیدند بر روز دیگر گریست و گفت
 بی تو را شناختم و میدانم که در حکمت و طب و نجوم
 و رمل و شب روی و دزدی و بیماری و شیخی
 و مفتی و مقلدی و رقاصی و خوانندگی و سازندگی
 و نوازندگی و شیشه بازی و حقه بازی و کاسه
 بازی و هرادی و صیادی و سایر فنون دیگر
 کاملی و بهتر زبان نیشه ماهری اما برو که خدا
 خیر تو نرساند و برکت را از تو قطع کرد و اندوزد
 گفت ای قاضی حال که جناب اقدس الهی برکت

از تو گرفته و بمن داده است زیرا که این دراز
 کوشش مصری و این قبای تمام زری و این
 دستار شصت زرعی و پیراهن و زیر جامه و
 که درین شب بارمانند ستاره سحری میدرخشد
 انگسی که نصیب من کرده و بمن رسانیده خیر و برکت
 او خواهد داد که همه آن در امر خیر و شادی صرف میشود
 ایفاضی در خدمتت ای صدر ملک مرتبه دردم
 کوزهر سحر از دهن مار بدردم سپه این دردی
 چو بن چست پوشم از کون برهنه دوشه شلوا
 بدردم که حبس کنندگی خانه تاریک چون
 گاه رباگاه ز دیوار بدردم دردم دزد برالاغ

قاضی سوار شده و گفت بگو مبارک باشد قاضی
 گفت مبارک باشد و زد گفت و بنه حضرت قاضی
 سه چارک باشد ای قاضی بدانکه آدم باید هوش
 و عقل داشته باشد و در عالم کارهای خام کردن
 صورتی ندارد قاضی گفت حال چه بالاست کرد
 و زد گفت یک سخنی دیگر دارم هر چند که تو قاضی
 شهر بغدادی و ازین خرمبصری فهم تر عباسی
 اما این یک نعمت دیگر را هم باید بگویی که حائیا
 دو کلمه بخط خود بنویسی و مهر کنی و بمن بسپاری
 و بهر جا که خواهی روانه شوی قاضی گفت سمعنا
 و اطعنا آنچه بفرمائی بنویسم و زد گفت بنویس این

عبارت که من که قاضی ششم بعد از من یک راس
 الاغ مصری با یک توب قبای زردی مع سپه آهن
 وزیر جامه و دستار شصت زرعی و یک حلقه
 انگشتری طلائی نیکین الماس بسلام دزدی بخشیدیم
 و من بعد الیوم کسی را حقی و دعوائی با او نمی باشد
 و غلامم در دمرزبور قبول همه را نموده و اموال
 موجوده را تصرف و تملک خویش در آورده و خیار
 عین و لوکان فاحش ابل فحش از جانب خود
 ساقط نمودم و اگر قاضی بعد او بغیر ازین سخن
 گوید بلیعت خدا و نفرین رسول گرفتار شود قاضی
 چهارم و دو از نفسا دش برآمده گفت ای دزد

در این نیم شب و این بیابان با این تن عریان و
 لرزان کاغذ و قلم و دوات کجاست که من چنین
 کاغذی بنویسم و بتو دهم و بزنجبید و گفت نصف
 حرفت حسابتی است بکنایت من همراه دارم
 قاضی گفت در این شب تاریک چگونه خیر نویسم
 و زد گفت اینک آتش از برایت می افروزم تا
 هم گرم شوی و هم روشن شود چون آتش روشن
 پس قاضی بچاره آنچه در ذهنش موده بود نوشته
 بدو داد و زد گفت باید این کاغذ را محسوس کنی
 قاضی گفت کیه مهر سستی در جیب قبا و قناری
 شماست در مهر را در آورده بقاضی داد و

کاغذ را مہر کرده با مہر سبستی بدزد سپرد و گفت
 ای در دہشتہ از افسوس و دریغ کہ تو دزدی و آلا
 در مدرسہ عالیست باشی کہ نظیرنداری دزد چون
 کاغذ را از قاضی گرفت و عاشق شامی را بجای آورد
 و گفت خانہ شما آبادان و روانہ شد و قاضی
 ہر قدم کہ برمیداشت بعقب خود نگاه میکرد
 و میلرزدید و با خود در فکر بود کہ سر و پای بر منہ
 چگونہ بیباغ رود چار و ناچار ہمہ جا میبہفت
 تا بیباغ رسید باز گشتن دزد در باغ و مکان
 کردن با قاضی و او را از باغ بیرون
 کردن و دزد چون مالہار را بمنزل رسانید می

بیاسود و بجز تفکر نبرد رفت و با خود گفت در باغ
 که من بدکاری کردم که از عقب قاضی بدر باغ
 زرقم تا پاره میوه نیندازم برای عیال خود سپاوم
 پس در ساعت روانه باغ شد صبحی بود که باغ
 رسید و از دیوار باغ برآمده باندرون رفت
 و بدی بزرگ هم با خود آورده بود آنرا پرازمیوه
 کرد و چنندرترب بسیاری هم چیده در گوشه
 گذاشته و تماشای باغ میکرد ناگاه قاضی را
 دید که کهنه جامه غلامان خود پوشیده نماز میکرد
 و با بخت خود در خنک بود و میگفت که هیچ کس را
 در عالم ازین قسم قضیه که امروز بر من کشای

مسلمانانم آمده است سینا مده و اکنون غم بیخاییده
 بیایست خوردن و دلشنگ نباید بودن با حار
 امروز با ایست درین باغ ماند و آخر روز از باغ بسوی
 خانه رفت که کنسی مرانه بیند و باغبانرا سجانم فرستاد
 که لباس از برای او بپاورد و خود تنها در باغ
 میگذشت که ناگاه بدان موضع رسید که در نوشته
 بود چون در را بید آهی از دل برکشید و چشم خود را
 مالید و نیک نظر کرد دید همان دروازه است بسیار
 دل تنگ شد که چرا باغبانرا در نزد خود نگاه
 نداشتیم تا همین حال او را در شهر بتر و سلطان
 بفرستیم احوال تا نصف سود می ندارد پس بانگ

برآورد و گفت ای دزد در سحرگاه سه راه بر من
 گرفتاری و مرا برهنه نمودی و بدان راضی نشدی و از
 عقب من در باغ آمدی و این معتد از میوه بی باغ مرا
 چیده و بدین هم اکتفا نکرده و این مقدار از تره
 و چغندر کنده باز دست بر نمیداری و دزد گفت
 ای قاضی من با خستیمار خود نیامدم از پی کار خود
 میسرم که ناگاه بادی وزید و مرا درین باغ انداخت
 قاضی با وجود سید مانعی که او را بود بجنبید و دزد
 گفت ای قاضی خنده که از دل کشاید کرده
 گریه از آن خنده بیجاست به حال این میوه ها
 که در سبد بنده گذارده است کفاره خنده تو باشد

و چند روز تریب دست ریخ من است قاضی گفت
 ایچو انرد چه ریخ برده گفت آن زمان که باد مرا
 و بلخ انداخت در میان تریب و چند رافتادم
 از ترس باد دست در تریب و چند ریزدم
 چون آنجا رسیدم بود کندنه میشد قاضی گفت
 ایضا از تو قبول کردم هرگاه باد آنجا را کند
 بگردانند و نرسد که گذاشت دزد گفت من
 نیز درین فکرم که چه قسم شده باشد قاضی چون
 این سخن را شنید گفت ای دزد باغرا از خاوان
 خالی می بینی بر من تسخر می کنی چرا باد ترا در کو
 غنیداخت که در بوستان من انداخت دزد گفت

ای قاضی تو را بعایت ابله و نادان می بینم اینقدر که
 میندانی که باد در بوستان بیشتر میوزد از کوچه ستان
 قاضی گفت آنچه حجت میکنی دزدی گفت چنانکه
 دوشن الاغ و جامه و انگشتر تو را گرفتهم قاضی در
 خشم شده گفت لاجول و لا قوة الا بالله العظیم
 دزد گفت سبحان الله و الحمد لله پس قاضی گفت
 ای دزد از برای خدا دست از من بردار بعد از آنکه
 و حاصل کل و سیر باغ و راع ندارم به بقدر آنکه
 کلی بگوئیم ذماغ ندارم به ای دزد و باغ جو آب و سیر
 تو را ندارم دزد گفت ای قاضی مردم مسا را
 در باغ آرند تو مرا از باغ بدر میکنی قاضی از جا

برخواست و نزدیک بود که از دست دزد و یوانه
 شود دزد گفت ای قاضی من اینجا پاشای باغ
 آدمم بگم آیه کریمه فَاَنْظُرُوا إِلَىٰ اَنْثَارِ رَحْمَتِ
 اللّٰهِ كَيْفَ يَحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا یعنی
 نظر کنید بسوی آثا رحمت خدا تا ببینی که چگونه
 زنده میگرداند زمین را بعد از مردن ای قاضی
 مگر این آیه را نمیدانی وَفِي اَنْفُسِكُمْ اَفَلَا تَبْصُرُونَ
 یعنی ستم به نفسهای خود میکنید پس قاضی گفت
 از برای خدا دست از من بردار و مرا به بخش دزد
 گفت ای قاضی بمبارفد از تو کمتر ستم و این
 باغ تماشاگاه خلق است اگر تو از تماشای باغ

می بینید

سیر شد و بدر باید رفت و من که از تماشا سیر نشدم
 تحو اهم رفت و امشب همان این باغ و اهم بود
 قاضی برخواست و دست ابریکر زد و گفت ای
 دزد این باغ بتوار زانی و ترسان و لرزان از
 باغ بسیدون آمد و راه خانه خود پیش گرفته بد
 رفت اما بعد از رفتن قاضی دزد قاضی هم بر
 خواست و سبدمیوه را بزد داشت و پا در طریق
 خانه خود گذاشته رو براه نهاد چون منزل رسید
 شادمان و خوشدل میوه را در پیش رفیقان
 آورده و آنچه میان خود و قاضی واقع شده بود
 برای رفیقان بیان نمود تمامی بخنده در آمدند

دزد گفت ای رفیقان فردا این الاغ را با خرم
 قاضی اگر در بازار سیرم بفروشم برآینه البت مرا
 بگیرند اول آنست که تو کل بر خداوند متعال کردی
 و خود بر خوت قاضی بداد در پوشم و بر الاغ او سوار
 شوم و کتابی در دست گیرم و بدر محکمه قاضی
 بروم تا به بنیم که کار من با کجا خواهد کشید آن
 روز در خانه قاضی و حکایت خود را با او
 سخن و مکالمه ایشان تا چون قاضی از باغ
 بیرون آمد و زوی بشهر نهاد همه جا میرفت
 تا بدروازه شهر رسید مردم شهر چون قاضی را
 با سر و پای برهنه دیدند و دیدند و غسان بر او

که ای قاضی شمارا چه روی داده و که شما را برهنه
 کرده قاضی گفت ای یاران ندانستیم
 ز قاضی و شیخ و سلطان دزد چه پاک باشد
 از سطوت امیر و وزیر ندیده است کسی هرگز
 انچنان شخصی بکوش کس ز سید است از صغیر
 کبیر القصد قاضی سرگذشت خود را از برای
 مردم سپان نمود تا وقتی که بجا نه رسید فاما
 چون زلفش قاضی را برهنه دید بخندید و گفت
 ایها الامام کیف حالک یعنی چه حال داری
 قاضی در جواب زن گفت بر من ستم زمانه
 می بین و پرسس دین محنت پکرانه می بین

میرسد احوال دل ریش چکوم با تو خون به
 چشم زار می بین و من پس پس حکایت
 خود را از برای زن نیز نقل نمود زن تعجب بسیار
 کرد و گفت رحمت بران دزدی که چون تو
 قاضی را برهنه کند از روی دلیل و برهان
 پس لباس آورد و قاضی را پوشانید قاضی
 گفت ای زن غم مخور که در شهر مدعی بسیار است
 و در رشوت بر ما کثاده عوض آنچه از من گرفته است
 و مقابل از خلق خواهیم گرفت پس قاضی از خانه
 بیرون آمد و در محکمه نشست محقران و اشخاص
 دیگر چون قاضی را دیدند همه از جا برخاستند

گفتند ایها القاضی خیر باشد احوال شما را که در می
 پییم قاضی دمبدم احوال خود را برای یکی گفت
 محترمان و مولویانی که در مجلس حاضر شده بودند
 دریافتند که قاضی زاو اقعہ عظیم پیش آمده ^{نہست}
 آخر یکی از محترمان که گستاخ تر بود پرسید که
 شمارا چه روی داده که بسیار دلشک و پریشان
 احوال هستید قاضی گفت ای یاران وای
 مصاحبان بدانید که آنچه بر سر من آمده بر سر هیچ
 آفریده نیامده است و من عهد کرده ام که این
 تا از را با کس نکویم و لیکن از شما هم پنهان
 داشتن نتوانم پس قاضی آنچه گذشته بود متنا

از برای ایشان بیان کرد یاران مجلس تمام
 در تعجب شدند و با هم گفتند زهی دزد متکلم که در سواد
 و جواب رخت قاضی را بستاند و بدان هم را
 نشود و از عقب او در باغ رود و از روی محبت
 میوه باغ را نیندیرد قاضی چون این حرفها
 بشنید در شرم و خجالت افتاد و گفت شمارا
 بسیار تعجب آمد ازین کار اما بداسینه که اگر
 ابوحنیفه و امام شافعی و احمد حنبل و امام مالک
 و مجلس حاضر گشته و با آن دزد و مینا حشمت
 متکلم می شدند هر آینه از دست این دزد و عا
 می شدند مجرا آنکه تا کسی آن واقعه را ندیده باشد

نمیداند که چگونه بوده پس گفت ای یاران ^{مستقیم}
 که همچنانکه از عقب من در باغ آمد ناگاه با ندرون
 محکم در آید و چون شما او را خواهید دید معلوم شود
 که با من چه کرده است و جای شکر است که مراد ^{مقام}
 تنها دید که نماز گذاردن میسر فتم شبکیه
 شدم بیایغ تا بگذارم فرض صمدی و سنت
 یزدانی و زوی بجدیث و آیه از من بستند
 دستار و الاغ ز آیه قرانی قاضی در این سخن بود
 که ناگاه شخصی بدر محکم آمد و قاضی را اعلام کرد
 که مردی بدین صفت که میفرماید جاها می ^{میبارد}
 پوشیده و دستار شمار را بر سر نهاده و الاغ شما

از رویش پرواز کرده و با خود گفت که دیشب که
 کتابی همراه ندا شت مرا بزبان عاجز کرد و امر داد
 که کتاب بهمراه آورده است من با او چه چاره
 کنم پس دزد بجایب قاضی کرد و دید که رنگش
 مانند فضل باران خورده گردیده است قاضی
 دزد را دید که رنگش برافروخته است پس دزد
 کتاب را از آستین بر آورده و مطالعه میکرد
 و جمعی که در آنجا حاضر بودند بچکس راز بهره نمود
 که باونی سخن گوید آخر الامر قاضی سر برداشت
 و گفت ای جوان خیر است مگر از دعوی دوشین
 چیزی در نزد ما مانده است که باز آندی و سلام

نگردی ادبی اوبانه بخانه مردم داخل شدی مگر تو
 آدم نیستی ای بی ادب تو ترک خیالات
 عام کن در مجلسی که میزهی اول سلام کن ^{رخصت}
 طلب ز اهل معانی یگان یگان ^{رخصت}
 دهند تو ساز کلام کن و زد گفت آنها القا
 اسکت یعنی حرف مزین و بدان که با ^{تشنه} است
 من بجهت آنست که تو زیروست منی و سلام ^{نگرد}
 من برای آنست که سلام درسته موضع باید کرد
 و در غیر آن ^{سته} موضع بجا و وضع شی در غیر ^{موقع}
 است اول آنکه اگر کسی از کسی خوبی داشته
 باشد برو سلام میکند و من از تو خوبی ندارم

دویم آنکه کسی از کسی طمع داشته باشد و من از
 طمعی ندارم سیم آنکه هرگاه مرد مؤمنی باشد سلام
 کردن بر او واجب است و تو مؤمن را هم نیستی بلکه
 قاضیا ترا این مسلمانان نیندیشند و خواب
 احدیت از همچون تو قاضی پزار است چنانکه
 گفته قاضی تو دمی طمع من در مان نشدی
 از کردن معصیت دشیمان نشدی قاضی چون
 این سخن را از دزد شنید رنگ از رویش پرید
 و دستپاچه گشت ندانست که چه بایدش کردن
 در دل خود همگفت که کاشش گردنت خورد شده
 بود که بخانه من نیامده بودی که مرا از دزدان خلع